

حضار گرامی ، خانمها و آقایان ! خوشحالم که خود را در جمع شما بزرگان میبینم و خوشحالم از این که به مناسبت بزرگداشت از کارکردهای ادبی و فرهنگی خانم فرهیخته سهیلا جان گردهم آمده ایم .

هالند ، فیروری 2014

نوشته ببرک ارغند

سهیلا جان

چندی پیش جناب قادر مسعود به من زنگ زدند و گفتند که در همین نزدیکیها احتفالی داریم به مناسبت بزرگداشت از کار کرد های ادبی و فرهنگی بانو سهیلا حسرت نظیمی ، میتوانید بیایید ؟

با شنیدن نام این بانوی فرهیخته ذوق زده شدم . بانو سهیلا حسرت نظیمی را از سالیان پیشین میشناختم . با این تلفون ، صدا و سیمایش در ذهنم دوباره زنده شد . به گذشته ها رفتم . به جشنهای آزادی ، به محافل بزرگداشت از ستاره های علم و ادب کشور ، به رسم گذشته ها ، به زمزمه های شب هنگام و این بانوی سخنور را در همه جا یافتم . دیدم دهلیزهای ذهنم از خاطرات این بانوی نامور آگنده بود . به نظرم آمد که سهیلا جان یک شاهد است ، یک گواه است ، شاهد روزهای خوب و بد کشور ما . گواه در هیأت یک ژورنالیست آزموده و خبره . در هیأت یک طلایه دار نهضت و ترقی ، در هیأت یک شاعر ژرفنگر و یک سخنور آگاه و دکلماتور بی بدیل .

به جناب مسعود گفتم : ها میایم .

وقتی گوشی تلفون را گذاشتم نمیدانم چرا هوش و هواسم به این بانو متمرکز شد . به تبسمی نمکینی که همیشه روی لبانش نشسته است . به چشمان مشکینش که همیشه برق فداکاری و مادری در آن میدرخشد . به جملات و بیاناتش که در آن انسان محوری مایه گذاشته است .

با تمرکز روی سجایای ستوده و پسندیدهٔ سهیلا جان ، نمیدانم چرا به یاد شراره در داستان خودم افتادم . چرا سهیلا جان در ذهنم میرفت شراره میشد . چرا آن ابر سیاه را میدیدم که بر بام خانهٔ ما سایه گسترده بود . چرا این بانو، علم حق بر دوش داشت .

چشمانم را بستم . صدای سهیلا جان را میشنیدم ، در واقع با شراره همصدا شده بود : هردو به وارثان سرزمین ما از زبان عیسی میگفتند : اگر کور میبودید ، گناهی نمیداشتید؛ اما چون میگویید بینا هستیم ، به همین دلیل هنوز در گناه هستید .

دیدم از جایم برخاستم . دیدم از پنجره بیرون را نگاه میکنم . دیدم پشت آپارتمانم یک قبرستان ساخته اند . چی تخته سنگهایی را بر گورهایش سنگ قبر گذاشته بودند. چی مجنون بید های کهنسال زلفان شان را در دامنهٔ آن قبرستان فرش کرده بودند . و تاریکی چی چادر بزرگ بر آنها گسترده بود .

به نظرم آمد که ما همه گرد شراره جمع شده ایم ، با هم انجمن کرده ایم . صدای شراره می آمد که به ما میگفت : " غم مخورید من به زودی بر میگردم ."

من و سهیلا جان گوش داده بودیمش . به نظرم می آمد که شراره یک سیمرغ شده است . با بالهای خیلی بزرگ ، با صدای بغایت خوشرنگ . روی خرمن آتش نشسته است . بالهایش را در برابر باد تکان میدهد و میخواند و میخواند . دیدم شراره از سهیلا جان پرسید :

" از خواندنم خوش آمد ، صدایی خوبی دارم نی ؟ "

سهیلا جان گفتش : " خوشم آمد صدایت ملکوتیست خمیر صدایت را از بهشت آورده اند . از بهشت !"

یکبار سهیلا جان ازش پرسید " برای ما میخوانی ؟! "

ومن هم گفتم " برای ما بخوان ! "

دیدم صدای غیچکی بلند شد و نیی به فغان آمد . بادی حزین شروع به وزیدن نمود . شراره خواند و خواند و خواند و از سهیلا جان پرسید : " تو نیز زمانی چنین نغز میخواندی ! " سهیلا گفت : " یادم نمی آید که گاهی مثل تو چنین دلنشین ، ملکوتی و سحر آمیز خوانده باشم . "

شراره افزود :

" من سه صد و شصت رنگ میخوانم . تو هم بخوان . بخوان! . . . با من بخوان ! چرا خاموش استی چرا صدایت بیرون نمیشود ؟ تو خه صدایی رسا دلکش و نغز داشتی . خمیر صدای ترا نیز از بهشت آورده بودند ! "

سهیلا جان آرام آرام دکلمه کرد . به صدایش گوش دادم بغایت خوشرنگ بود . جذبه عجیبی پیدا کرده بود .

گفتم : " میبینی چه خوش میخواند !"

شراره گفت : " ها میبینم . آواز او جفت صدای من است . خمیر صداهای ما را از بهشت آورده اند . ما بهشتی هستیم !"

یکبار دیدم شراره بازوان مرمرین خویش را با دو دست در آغوش گرفت ، گفت :

" این اتاق سرد است هیزم نداری ؟ "

دیدم دستهایش را به دو جانب باز کرد . چنان حالتی بخود گرفته بود که گمان کردم میخواهد پرواز کند . آرام آرام پیش پنجره رفت . در برابر باد نشست . باد به قوت بیشتری به وزیدن آغاز نمود به نظرم آمد که روی سنگی در برابر باد نشسته و بال میزند . گفتم زور و توانایی خویش را به رخ باد میکشید و میخواند و میخواند و میخواند . گفتم ساز و صدای خفته قرنها را بیرون میداد . یکبار سوی سهیلا جان نگریست گفتش :

" تو هم بال بزنی !"

سهیلا گفت : " من پری ندارم !"

صدای بالهای شراره بلند تر شده بودند . گفت : " معطل چی هستی تو هم بال بزنی ! میتوانی !، بال بزنی !"

دیدم هیزمی زیر پاهای سهیلا جان انبار شده بود ، مانند شراره بالای هیزمها نشسته بود و بال میزد . موهایش به دست باد افتاده و مانند تاجی روی سرش به اهتزاز آمده بود . دیدم سهیلا یک مرغ کلان شده بود یک مرغ بغایت خوشرنگ و خوش آواز که با صدای بهشتی میخواند و به من میگفت :

" تو هم بخوان !"

گفتم من صدایی ندارم .

گفت : داری ! بخوان !

من هم خواندم .

گفت : " تو هم بال بزنی !"

من هم بال زدم . دیدم من هم بال میزنم شهپره‌های رنگینی مانند آنان یافته بودم . از شهپره‌هایم خوشم آمد . شراره و سهیلا جان و من میخواندیم و بال میزدیم ، میخواندیم و بال میزدیم و میگفتیم :

" آهای مردم شما هم بخوانید. شما هم بال بزنید ! آهای مردم شما هم بخوانید. شما هم بال بزنید ! "

دیدم مردم هم میخوانند و بال میزنند . دیدم همه میخوانیم ، همه بال میزنیم .
با خوشحالی میدیدم که سهیلا جان یک ققنوس شده بود . سهیلا جان مانند شراره یک
ققنوس شده بود. یک ققنوس بغایت زیبا و خوش صدا . میدیدم که تمام زنهای کشورم
ققنوس شده بودند . میدیدم که تمام زنهای کشورم بهشتی بودند .

* *

زنگ تیلیفون بار دیگر بلند شد . حتمن قادر جان مسعود بود .
با خود گفتم حتمن میروم . به این محفل میروم و همینها را به خود سهیلا جان و به شما
میگویم . بلی میگویم که سهیلاجان یک ققنوس است . عمرش را طولانی و هنرش را
جاودان میخواهم .